

6.2

(Signature)

سخن از عرش بل بردن زندان آمد
این می صاف زنه شیشه افلاک چکید



دیوان ملا یحییٰ علی بن ابی طالب صفی الدین ابوالحسن المکرمی محمد علی خان بهادر

در مطبع قومی واقع کهنه نوین و چاپگر کرمی



بشکفت از تجلی تو لاله زار ما
 برخاک تیره گر فگنی جلوه امید
 خواهد بسزید فلسفه عشق حسن تو
 وابسته کار و هر بقانون فطرت است
 ما را از نور مصطفوی سینه روشن است
 از فیض عشق با همه کردیم صلح کل
 فتح قلوب نیست کم از فتح مملکت

نور یقین ستاره صبح بهار ما
 برقی جسد از بر سیاه غبار ما
 خواندیم آنچه هیچ نیاید بکار ما
 خواهد ادب ز اهل محبت نگار ما
 این بس چراغ راه پشه های تار ما
 چون رهنماست سید و الاتبار ما
 تیری مگر نمی سنگند شهسوار ما

طاہرید گیران گزرد با وفا و مهر
تغییر وضع کرد مگر روزگار ما

<p>من و ترکی کہ بازی می شمار و غارت دلم عجب کیفیتی افزود چشم مست و دلم ز سہ بجر محبت گر بگرداب بلا افتی رسیدن کے تو اتم منتہای حسن یارب چو گل در باغ ہستی فرصت کی خند پیدا شد نگاہ گرم او یارب چہ برق فتنہ انداز کہ از نالہ عاشق نہ کردی شمع گر روشن چشم ز عیبت در ہجر خون دل بر افشاندم</p>	<p>بلای ہند و آشوب تار و شور و محفل کہ می رقصند چون طرہ و ستار محفل بغل بکشادہ خود آیند چون امواج سہلا کہ در ہر جلوہ اشن بایز نوون قطع ستر نسیم صبح می گوید کہ بر بندید محفل کہ بر آئینہ جوہری طیف چون نبض بسمل شدی از خاک نہاد سرو تر گرمی محفل ندانستم کہ خواہ گشت صرف رنگ محفل</p>
--	---

ز طاہر خاک پاک ہند با شیرازی ماند
کہ از شام و عراق و مصری بند محفل

<p>در شیوہ تسلیم چہ دخل است ریا را دزدیدہ نگاہے ز سر بام خدا را</p>	<p>از گرد اثر پاک کفر روے دعا را اجری ست بسی کشتہ انداز وادار</p>
---	---

بر چهره پریشان کن این زلف و تار
 گفتم بچمن تا صفت آن کف پار
 بگزار بر نقش خانی کف پار
 شوق من و ناز تو حجابی میان نیست
 آخر بچه تکیین بفراق تو توان ریت
 شاکتگی صید دلم بین که هوایش
 تا دل نکشایدند در جلوه معانی
 با جلوه او برق طپیدن در ازیاد
 هر جا سخن از لذت بیداد سرایم
 من خوشدل از و باشم و او در غول این

ز عجب پند بان دل دیوانه تار
 گلبرگ بجزرت نگردد برگ خار
 شمع می بازی نیست مزار شهدار
 تحلیف کشودن ندیم بند قبار
 اگر رسم نیاید ز تو نگذار حبس را
 افکنده بنمای زده خم زلف و تار
 بی باده صافی نتوان جست صفار
 از یاد و رسم چون نه بروش گلها را
 اگر شک زد دل بر فانی رسم جفا را
 خوشتر ز وفا چون نشمارند جفا را

هم در و جگر دار و و سوزی سخن هم
 بی صرفه بدان طاهر آشفته نوار

چشم مستش می کند تعلیم مدوشی مرا
 عرضه دارد بوی گل پیش تو مدوشی مرا
 یک نفس گریش نوم در خواب گیسوی کسی

می برود عالم دیگر قبح نوشی مرا
 شمع محفل می کند تفسیر خاموشی مرا
 اسالما از خویش می باشد فراموشی مرا

بسم ربی مریں ا || می دہاں شوخ تعلیم ہم آغوشی مرا

صبح طاہر وصل اور از خدا میجو آسم

از نسیم صحبدم روداد پیوشی مرا

می کند وز دیده دیدنهای او رسوا مرا	ہر گاہش می بروی اختیار از جام مرا
گاہ از ناز و تعافل گاہ از شرم و حجاب	می کشد بی تیغ و خنجر شوخ بی پروا مرا
آنکہ آتش بازی او هست لہاسون	جلوہ اش سر و چراغان کردہ سزا مرا
دل نمی دالم کباب شعلہ آدا کیست	نغمہ می چو شد چو تار از حلاجہ اعضا مرا

بوسے گل طاہر غیا ر خاطر من میشود

بید ما غم کردہ از بس میرزا نیہا مرا

آتش عشق و دلاغ دل تعبیه و زشت ما	ہست بہشت و زخم و فزخ ما بہشت ما
خانہ خرابی جنون بود بسر و شست ما	چشم پریدہ و شل خشت و می خشت ما
کعبہ و دیر بر طرف در طلبش فکندہ ایم	کیست بفکر حل کن عقدہ خون بہشت ما
سینہ زواغ و فروز اشک نایس مہ سوز	تازہ بشعلہ باغ ما خشک نایب کشت ما
عقل ندین بودیم رسم چو دین گرفتہ ایم	رہزن اہل است خجستان نائی زشت ما

طاہر خستہ ہر سی تم نان جامہ ست
جر غم اوئی خرو سبج وفا شرت ما

روشن ز نور عالم فطرت بیان ما ایک یک مشکلات جهان کردیم حل ما عاشقان بجانہ خسروئی فسانہ ایم رسوای درد عشق کسی انجمن مباد ما را مذاق ہرزہ روی قطب وقت کرد تیسر خوب و زشت را ضداوی شود افتد نگاہ او چو رنگ شکستہ ام بی صرف عمر وصل میسرتی شود	ایک اسم عظم است زبان پروان ما جام جهان نامست وہان زیبان ما چون داغ ماند بر دل گیتی نشان ما بایستید از لب دشمن فغان ما بسیرون ز جای خود فروکاروان ما باید ز حال غیر گرفت امتحان ما جوش بہار رشک برد بر خزان ما ذوق فناست زندگی جاودان ما
--	--

طاہر زمان ماضی ما خوش ز حال بود
ای کاش رو کند بقفا کاروان ما

شد ذوق اثر زخمہ مار گ جان را گلگونہ کشیدم ز خون روی تیان را	در پردہ سازی بفتندیم فغان را شیخ ستم ناز تو شستیم جهان را
--	--

هر زخم و دلم شنه رحم دگری هست
 آرند بسازد و فنی نغمه سرایان
 من معتقد هستم آنم که بستی
 چون باد و پر جوش که از شیشه تراو
 عرض هوس گرمی آغوش حرامش
 هر چند ز نام تو هنوزم خبری نیست
 محتاج بیان قصه اشتیاقم نیست

از تیغ به پیش تو بر آور و زبان را
 از صومعه تا میکه شیخ همه دان را
 بر قطره می زمین کند باغ جنان را
 در سینه نهفتن نتوان راز نهان را
 جو سوز بود کاری اگر سوخته جان را
 ذوقیت با نازده خود کام زبان را
 از طهر زنجوشی طلب و نهان را

طاهر که ز انقاس تو اعجاز ترا دو

آموختی از روح قدس طریز بیان را

رازم هوشی دل از نگه یار طلب
 هر طرف جان بکفت استاده خریدار طلب
 انتقاش نفس از ناله بهنجار طلب
 هر خس و خار براه تو نگاه شوق است
 بی خاش مقصد دل جلوه ذوقی ندان
 خواب بیداری پست بلند و هر

لذت پیجوی از ساغر شراب طلب
 جان به بیجا نه به یک جلوه یار طلب
 زخمه زن بر رگ جان زمرنه زار طلب
 فرش را هست مگر دیده دیدار طلب
 سنگ در ره نفیکن خار مدیوار طلب
 طالع خفته بچو دیده بیدار طلب

<p>سخن صدیق جان سپاس بهای تو</p> <p>شوخی حسن بکدویت که از کثرت شوق</p> <p>دیده روزن دیوار چه بیند زاهد</p>	<p>رخنه در شده هم دیده دیدار طلب</p> <p>چشم بیدار چه جوئی دل بیدار طلب</p>
<p>طاہر دل شدہ را گاہ ہم از لطف پیس</p> <p>در دل خوب سلیبی دارد و بیای طلب</p>	
<p>ز حسن چشم حیران است امشب</p> <p>شمر در گریه پنهان است امشب</p> <p>ز داغ دل بهاران است امشب</p> <p>بوسل او نے آید ز دل یاد</p> <p>چه پر جام گذشت از درد و هجران</p>	<p>چه حیرت نا که عرفان است امشب</p> <p>تو دریا چسبانان است امشب</p> <p>در آغوشم گلستان است امشب</p> <p>ایام طاق نسیان است امشب</p> <p>که جام آفت جان است امشب</p>
<p>چه موزون ناله طاہری سراپد</p> <p>بے تر نوغزلوان ست امشب</p>	
<p>بعالے کہ منم رسم آرمیدن نیست</p> <p>کدام چشم بروی تو محدودیدن نیست</p> <p>غرض ز سایہ تیغ تو آرمیدن نیست</p>	<p>و لم چو قبلہ نافرغ از پلیدن نیست</p> <p>ز جنبش مژده مصروف لب گزیدن نیست</p> <p>علاج درد سرا بجز بریدن نیست</p>

هلاک خلق بازار من نخواه و محو
گرفت عمر و دل یک گل مراد برفت
کجا بر تریه آرزو رسد هوسی
ز چو شس یاد تو حسرت بیل نمی ماند
دم و دل تو تکلیف عشق را تا نرم
گذاشتم چو غرض مهر و دشمن بالید

که کم ز تیغ کشیدن فغان کشیدن نیست
چو تخم کهنه که شائسته دمیدن نیست
که صرف چاشنی لذت پلیدن نیست
خوشم ز تنگی دل جای آرمیدن نیست
که اشک بر مرثیه وائل چکیدن نیست
چو تاک رشته ماکوته از بریدن نیست

رسی ز قطع علائق یکام دل طاهر
برسم مهر و وفا جزستم کشیدن نیست

از پرده خورشید رخ و ناله ز جان جست
از دیده دیدار طلب رفت خطائے
بشکفت دل از آمانش سوخت چو بگشت
بگشت چو آن گردش چشم تو بیا دم

آتش بجز در زو و برقی ز فغان جست
تیری بغلط بر هفت دل ز کمان جست
چون ایر بهار آمد چون بق طیان جست
دشمنی به نظر آمد و آه ز کرا جست

طاهر ز جویم حسم هجران بچه تالی
از جاذبه دل توانی زمینان جست

دل در غم هجر تو شکستنی نیست

این پاره سیاه بیکاشدنی نیست

کو وعده تو وعده فردا شدنی نیست
صد بار تو شتم گراز گریم شست
خود رفته ذوقم و وفار انشام
سعی کن و بگذار بخود اهل هوس را
صد پاره دلم جامع مضمون وفا بود

این عقده لایخیل او اشدنی نیست
افسانه در دلم انشا شدنی نیست
خواهم ز تو وعده که ایفا شدنی نیست
خوش باش که این باشد نیاشدنی نیست
افسوس که این نخوبه بکاشدنی نیست

طاهر بخش سوخت دل از شک جهان را
مردی به چنین حوصله پیدا شدنی نیست

پی شکستن دل این همه شکنج دست
چو من نه بخت کس اینگونه جام و نعل
به قیمت دو جهان و انچه های دل نهیم
مدان زختم که این کم نگاهیش رمزیت
را نیم همه بندست و بندم آزادی
هزار شیر جان نذر این ترش روی
باین تنزل ملت مرا عجب آید

تو ز فریب زلفش که هر وقتند است
که دست من بصرای و گوشن پند است
که یاد گازگاهش نشانه چند است
که از برای من او نیز آرزو مند است
بکار ما به خم زلف خویش در بند است
بطعم میخوش حرف عتاب کند است
اگر که شنوم در زمانه خورند است

خوشم بسایه اقبال کسی طاهر

مبدعه‌س ولی‌س مرا خداوند است

در جلوه طرازی مگر آن گلبنی هست	بشکفته در آئینه بهر چوینی هست
شیرینی جان از لب پر شور تو ریزد	این طرفه نسکرا طاحت بینی هست
از تو هوس حرف کرم و هم خیال است	واری دهن تنگ و دران هم سخنی هست
شوخی و حیارا بسم تمیخت با فسون	این چشم تو مجموع صد علم و فنی هست
در لاغری ما و میان تو چه فرق است	اگویی سخنی هست دران هم سخنی هست

طاهر عرق ششم بر خساره انیت
یک شاک من افتاده به برگ ستمی هست

مرج اگر ظلم لطف گرچه بی ادبی است	که نو نیارم و شوم هم فروغ طلبی است
بهار عمر بذوق نشاط جان طلبی است	نسیم گلشن دل بوسه باده غنمی است
نگاه شوق بود در تجمان حالت دل	سوال از لب عاشق کمال بی ادبی است
جنایه شکوه دل پیش از آتش نیست	میان عاشق و معشوق نسبت می است
ز فوط شوق بهر خط ردی می نگریم	مرا که جنبش لعل تو حرف زیر لبی است
دل حسود ز روشن و لان می سوزد	ز نور مصطفوی التهان لب می است
صبح تیره بود بی فروغ باده عشق	صفای نور سحر در ایلغ نیم شبی است

زاع طاهر و غائب شیخ شد ساقی
 پیایه لایه که همچان قوت مخفی است

<p>دل ستمزده داند با کجا خفت است روم ز خورشید بخوابد اگر چه پاخت است که رفته اند قیام پای پاخت است به حیرتم که چنان خسته و کجا خفت است اگر دوش است مرا اگر چه پاخت است که در امید طیب غم دو خفت است که دره دراز و شب تابوی پاخت است غنیم برور و شه در حرم سرا خفت است که رهزنان کبیران از دونه خفت است</p>	<p>بجمله فتنه دران چشم فتنه ز خفت است شنبه رام که کس امشب بیدار خفت است کجاست طالع بیدار بزم یاری است درخت خفته که گشتگی طینت است سکون نصیب دل رهروان فرقت است و لم بیا تو کم از زمین یکس نیست از کوچه غم زلفش گزشتنم پاسب زمان بخت و جنگ است دل معشوقه گرای و لم به ملت مرحومه سخت می لرزد</p>
--	---

ز حال طاهر شوریده و تب و تالم
 نه کرده است و چشم یار پاخت است

<p>شوقی ز شرم عتده تا زنگاه کیت چشم سخن ز رشک که دل جلوه کیت</p>	<p>اشکی نهان بگوشه چشم سیاه کیت دل و طبعش ز شوق که چشم براه کیت</p>
---	--

صوفی گوش خور و دل از خلق در بود
خود می کنم نگاه و خود از خویش میروم
بی کیفیت می به لغزش مستانه می روی
جرم من است عشق تو رسم ستین شیخ
معشوق را بشیوه عشاق کار نیست
گیرم که وصل تو بعد و سر غلط
و امن کشیدن تو سره گناه من
دستی بل نه ساد و مردون گناه من

بی ساخته ز سینه پر درد آه کیست
بشکسته دل نمونه طرف کلاه کیست
آخر تو چند که ز تاثیر آه کیست
طاعت فکنده سر سجود گناه کیست
آهسته زیر لب بدم وصل آه کیست
آشفته زلف و چاک گریبان گواه کیست
خندیدن و نگاه نکردن گناه کیست
دیدن بطرزهای ندیدن گناه کیست

بنگر بحال طاهر بنخرو این پیرس
بیداگر که ام ووش داد خواه کیست

آن قوم که عشق تو نوید نظر اوست
آنکس که جمال تو بهشت نظر اوست
ویران دل عاشق مکن ای مایه که این دل
بی روشنی دل نکشاید در عرفان

فتح دو جهان یک هوس مختصر اوست
دل نیست مگر عویشتی بهر اوست
باغی است که پرورده بخون جگر اوست
چشم و دل آگاه نشین به گزراوست

هر چشم که چشم است بویش نگران است
تبدیل کند از تن او مهر لباسی
بی صدق ارادت نه دهرست حاصلش
این شعبده طرفه دران گردش چشم است
ترسم که شود عام نه افشای عشقش
از طعنه و اعطاز طلب باز نگردم

هر دست که دست است بگردم راوست
مه سایه نشین رخ خورشید گراوست
هر پای هوسا کن گستاخ در اوست
هر دل به نشاط است که سویم نظر اوست
مقصد ز تلاش خبر دل خیر اوست
زین گونه بسی فتنه پیر بگراوست

جان داد بیا دنگه مست تو طا هر
هر جام که آید به نظر چشم تراوست

دلم بزرگس مست تو مائل افتاد است
ز تیغ نیکش ناز بسل افتاد است
با اولین قدم عشق مشکل افتاد است
تک فروش به صبح چمن تبسم کیست
که ام سوخته جانی بروی تجسب طید
ز تاب حسن تو خورشید گشت خیره نگاه

هزار سیکه در گوشه دل افتاد است
هزار حسرت و یکدل مشکل افتاد است
که بار هر دو جهان بر سر دل افتاد است
که خنده بر لب گل نیم بسل افتاد است
در آب آتش شوقی به جل افتاد است
چو دیده که غمش مقابل افتاد است

که اختنند و دود شعله سمره بچکبید
ز زنده رسم و ره عشق می توان آموخت
بگیر آئینه در دست حال من در یاب
زمانه ایست که از بخت چرخ ناله کند

که نام آن بلب عاشقان دل افتاد است
بپوشش کزین کوچه غافل افتاد است
ز من پیرس آتش که در دل افتاد است
مگر ز کج روی خویش غافل افتاد است

نه می کنی بغلط هم نگه سوی طاهر
بگو چه شد چه شنیدی چه در دل افتاد است

خواهم که رسم کنه گیتی بران کنم
هم عشق را به صقیل آتش دهم فروغ
از خون سمره شیخ را بایم فسرگی
مستی بے زیاده پندار بیش نیست
بزم جهان به نور مه و مهر روشن است
در دین زو عظم بخردان رخسار افتاد
نور سحر نه از خط و خال است و لغو نه
طبعم ز سر و مهری و در زمان فسرده
بی تیغ کشته می شوم از ننگ و ورنیت

در مشرب جنون روش دیگر افکنم
هم عقل را بی پای جنون سمره افکنم
آتش بجان راهبر و راهبر سمره افکنم
ز راه و راه به شغل بے و ساغر افکنم
خواهم که پرده از رخ دلبر بر افکنم
را از درون شرح سمره سمره افکنم
از خمی مه و شان هوس زیور افکنم
مغز شسته بفتارم و در ساغر افکنم
بیخود ز دست نازک او خنجر افکنم

غزلت افروز
 شاعر و شاعرانه
 فلسفه و جدیت
 کتب زبان انگلیس
 از کمال الدین
 جنت دی نصیب
 می گویند

بر من و صلاحت و من هم است	در سدل زیر سایه گل بستر فگنم
---------------------------	------------------------------

طاہر حید فلسفہ عشق ماستو	خواہم کہ رسم کشتگی برانگنم
--------------------------	----------------------------

می روی مست مگر نیست نه و لما خبری	ای قربان تو ام جانب من ہم نظری
کن نگاه غلط انداز کند برخ من	آه شوخی که ہم از خویش نذر خبری
بچہ تیر توان کرد نگہ داری دل	می کند ناز بہر خط بطس و گری
وصل آن گلبدنی گشته میسر مارا	آخر آور و نہال غم الفت ثری
یک جهان آئینہ حسرت یار من است	بجکلا ہانہ و گردست بزن بر کمری

از چہ رطل بیدار نہ لازم طاہر	کہ بود شاید دلدار چنہ ہفزی
------------------------------	----------------------------

اشعار متفرقات	
---------------	--

جلوہ برق تجلی چو شد از عنوان ما	ہر ورق آئینہ ناز است در دیوان ما
از جالش گشت دل تا مشرق و حسین	شب نیم صبح قیامت یزدان و مرگان ما

دیگر

حریفِ نرگسِ جادو گاهان کن بایم را
از اشکِ سرمه آلود بتان ترک کن بایم را
که درویدند مرغانِ پسین طرزِ فغانم را
نی فهمد کس جز اهلِ دل از نهادم را
خس و خار است از بالِ ملائک شیانم را
و دم در دستِ قاتل او خود تیر و کمانم را

الهی عشوهای دلربائی ده بایم را
لب خاموش را از رنگِ تاثیرِ کرامت کن
زرنگی کز رخ گل گرم پرواز هست می دم
جز اطلاعاتِ عرفی در دل کن نیست می
عشقِ مصطفی آن بلبلِ گلزارِ توحیدم
هلاکِ عشقِ گشتن زینِ ننگِ نیست بچال

دیگر

سِلِ جار و بکشید بر درِ کاشانه ما
اگر دشمنِ چشمِ کسی شیشه و پیکانه ما
اگر بجز دردِ دگر نیست با فسانه ما
خنده ناز تو و گریه مستانه ما
کاش می آمد می گفت که دیوانه ما
اگر شب تاب بود مهر بوی رانه ما

گریه افروزش کوهِ دلِ دیوانه ما
شوخی ناز کس جلوه مستانه ما
عالمی گشته مریدِ دلِ دیوانه ما
محلِ ناز و نیاز است و تماشا دارو
عمر بگذشت درین شوق که عاشقِ کُشن
آینچنان تیره چشم شده عالمِ غمش

دیگر

<p>لطافتهاست هر جلوه حسن بجا باش را صبا افشانه شاید کاکل پر پیچ و تابش را که می شنوم زهر و یار و دور و می کبابش را طلشهای ولم بردار از عارض نقابش را</p>	<p>فروغ چهره اش آینه می سازد نقابش را چو داما هر طرف صد فتنه است آوازه می نیم ندام دل بهیر جمی که می سوزد چنین یارب بت سفاک چون خمیازه گراید در آغوشم</p>
دیگر	
<p>بیر جمی ندادم شهرت جانانه خود را چیت و چوئے خود بر نم زدم کاشانه خود را گل افشان ساختم بام و در کاشانه خود را</p>	<p>نه گفتم پیش کس در خواب هم افسانه خود را چو یاد آمد بے تعظیم او بخود چنان شتم چنان در عشق انگل نالهای تشنه کردم</p>
دیگر	
<p>که ویران کرد بهر یک دم ملک تنارا اگر بخوابی تسلی می دهی چشم تنارا</p>	<p>من و الیدین از بیر جمی آن تک سفاکی نی و ام که شوقی کیست لیکن اینقدر دلم</p>
دیگر	
<p>شبیبه نازم و گپوشش کرده مارا تو بهوشش در می مد بهوشش کرده مارا بخون خوشش قلع نوشش کرده مارا</p>	<p>هزار جلوه در آغوشش کرده مارا بیک نگاه قلع نوشش کرده مارا برنگ لاله بهار گداز خوششتم</p>

بجز غم تو ندارم خدا گواه من است	چه دیده که کفر اموش کرده
دیگر	
خود بخود وامی شود دست هوس پیش مرا	می کند گسلاخ آن تعویذ باز و پیش مرا
دیگر	
گل کرده بن از چراغ مزار ما	خند خندان بآفتاب فصل بهار ما
دیگر	
نیست عرق که دیده بر تن پرگز ما	چشم تریم می چکد اشک ز بند بند ما
هر ستمی که میکنی بر دل دردمند ما	عذر ستم گمان کند طبع وفا پسند ما
دیگر	
از حسن کسی شعله را باشد نفس ما	از ناصیه شعله شد سجده خس ما
حیرت زده جلوه نیرنگ بهار است	طاؤس ز آئینه بال گس ما
دیگر	
گویند که آن شوخ درآمد به بر ما	ای کاش رسا تند با هم خبر ما
دیگر	
سایه هواخواه نگاه تو جگر پاره ما	ای جمال تو و نعمت نظاره ما

دیگر

روم از خویش در هر دل که سازی جلوه گاه آخبا	اگر در خواب غیری نمی شوم هم فرشتاه آخبا
بسیر گلشن دل گاه که تشریف می آرد	توان کردن مگر در یوزه لطف نگاه آخبا
دیگر	
ز در دغاری می فرزند سپاس مرا	بیایم ختم بگذارای خدا شناس مرا
غلام حسن توام نیست با کسی کام	زمانه گزشتاسد تو می شناس مرا
دیگر	
ز سوز است فرخ این رخ فزنگ ترا	شوق جلوه برق است صبح رنگ ترا
دیگر	
آنکه گردید چون عدو از شهرت نام و نمود ما	سواد کلاک داد و دست در چشم خود ما
دیگر	
ز مبتیابی بروی تیغ نتوان آرمید اینجا	کنند پرواز چون رنگ خا خون شهید اینجا
انگه کروی ز بام گشت یک عالم شهید اینجا	ز جوش ماتم دلهام محرم گشت عید اینجا
شد از زهر بربانی شیخ مقبول دل عالم	سیه کاری خضابی گشت بهوی نفید اینجا
دلم در اتحاد عشق با تو قیس را ماند	که نشتر در گریلی فرو شد خون چکید اینجا

دیگر

مقدار بر اشد بجانم اسلام	شکر می خندد به توحید دل ناکام
تکبیر ملت سراپا خطم کرده است	استخوان چون غضب بیار است دراندام

دیگر

دای بر شیخ به مراب خمیدن عمری	طاعت کرده اند است که دلدار کجاست
-------------------------------	----------------------------------

دیگر

اگر بانی آنی مقتضای عشقی است	هم بخرونی آنی این چه بگمانهاست
------------------------------	--------------------------------

دیگر

دل صاف طلب می بخانه کدم	ستانه پوشیده و پنهان کدام است
-------------------------	-------------------------------

دیگر

فطرت الله اگر جلوه ایانی نیست	کفر را هیچ تفاوت بمسلمانی نیست
-------------------------------	--------------------------------

دیگر

تا حرف دوسل زمین دگر شنید است	آن شوخ رسیده بجای که رسیده است
-------------------------------	--------------------------------

دیگر

نازم بعاشقی که شب وصل جان بخت	اگر نشکر در غم انتظار چیست
-------------------------------	----------------------------

	دیگر	
نظر گرفته که از است خنده شوه و ب	دیگر	اگر ام شیوه آشوخ از او اخالی است
	دیگر	
دل از قلمی جالش نمی توان برد	دیگر	اگر ز خانه برانند شاهرا می هست
	دیگر	
باید پس آن پیش چه خواهد بود	دیگر	که بود سن تو دیدار خدا را باعث
	دیگر	
اگر ام رشک گل امروز جلوه آرا بود	دیگر	که گل ز رخه دیوار در نماش بود
	دیگر	
گوز جلوه جوش بهار می خیزد	دیگر	جنون ز گردش دامان یاری خیزد
	دیگر	
خزکش نیاژی که در دل نشیند	دیگر	نه ز نهار سیلی به ممل نشیند
	دیگر	
بلبله دوش خیال رخ زیبای کرد	دیگر	اگر می کرد بیای گل غوغای کرد
	دیگر	

من آنچه شنیدم از قیام	او هم ز کس شنیده باشد
دیگر	
آتش که جان نثار بر آه صبا کند	یار چو دست بر سرش آید چاکند
معتوق گر خجابه کند مقتضای اوست	داد از کسی که رحم بجای بجا کند
دیگر	
اسیر زلف تو از سنبیل جهان ترسد	چنان که مار گر زده ز لیسان ترسد
دیگر	
خوایم سخت در آغوش کشم در شب وصل	اگر افسوس که پارس است چرمی باید کرد
دیگر	
از سر دهری بت بیگانه ختمیم	یا آنکه شعله ایم ز خانه ختمیم
دل را بجلوه لب جانانه ختمیم	از آتش عقیق همه خانه ختمیم
دل را بزرگ لب و بتجانه ختمیم	یعنی چرخ خانه با فسانه ختمیم
دست تو جام پرورد لعل تومی نواز	از رشک بخت باد و پیمان ختمیم
بیگانه ختمیم بجان چراغ روز	یعنی بخت خواب و خورخانه ختمیم
دیگر	

نام بیمار ببرد و چو شود سخت مریض	چشم بیمار تر از رشک میساکوتم
چنان از شوق مضطرب کی در لسان گشتم	بپای سگ بنیادم بگرد پاسبان گشتم
منی آید اگر آن شوخ جرم و شتم باشد	که از خود رفتنیها خود بد آموز بتان گشتم
چو باد صبح گبر برگ گل گهر خاتم	جنون مست بهارم تا کجا خیزم کجا افتم
سر زدن عمل هیچ ازین نامه سیاه	مگر آن بوسه بر مصحف رویش زده ام
دارم بیا دوشه رخسار گریستن	به چون کباب از همه اجزا گریستن
خواهم بیا دوزخ شعله گریستن	مستانه همچو شیشه صبا گریستن
بشنیده ام که در پس هر گریخته است	می خواهم از خدا به تن گریستن
عمری گریستم و نشد کام دل روا	باید برین گریستن ما گریستن
ظالم تو و خدا که گمان نشاط چیست	از کثرت الم بود این نا گریستن

بوزگل گل زرگلستان نخل آید بیرون	اگر نیسی ز سر کوی تو وز دین
	قطعه
پیار که عقیقش صرصر خزان نیست	یکی ز صد بگلستان کامرانی نیست
مگر تقای نشاطش چنانکه انی نیست	خوش است جوش گل سیرگلستان جهان
	رباعی
تکین واد از کج کلاهش پیدا	صد شرم ز زر گس سیاهش پیدا
می دید و ندیدن از نگاهش پیدا	می گفت و نگفتن از تبسم ظاهر
<p>قطعه وفات مشربک مرحوم</p> <p>پسر پیل محمدن کالج علیگڑه</p>	
در غم او خلق را نالان و گریان دیده ام شکر فیض اهل احسان شریط ایمان دیده ام در غم شان هر دور یک جسم بجان دیده ام استرچی اهل رایک بیت اخراجی دیده ام از جبینش نور انسانی درخشان دیده ام	آه مشربک که روح علم و جان فضل بود چون نه نام سر پرست با مسلمانان بود ملت از سرسید و تعلیم از یک زنده بود کالج لرنج و فاش چون تپی قالب کند هر که را بروی نظر آفا و دل لکف بخت

<p>گرم خدمت زو شب بخوشی این یام احترامش رسول هر کس نمایان یام گنج علم و فضل زیر خاک پنهان یام زنده جاوید کتر من بدنیان یام زانکه اندر خواب را گل امان یام</p>	<p>امتیاز قوم و ملت سنگ در راهش نبو حاکم و محکوم را بودست خویش و دشمن گنج درویرانه می باشد بی خوش گفته اند نام او زنده است تا دور زمین با علم و فضل بر مزارش با باد صبح هر دم گلستان</p>
---	--

دیگر

صفت پادشاه
 و زکات و
 فلسفه جاد
 و زکات و

<p>شکایت خود و با خویش گفتگو دارم قدم بجانب دیو و بکعبه رود دارم سخن ز ملت خود گفتن آرزو دارم</p>	<p>نه فکر دوست نه اندیشه عدو دارم به شیخ شهر گویم چه فرمائی کسی که دل نهاد از سنگ پیش من آید</p>
---	--

مثنوی به ساجران

<p>بازدم طر ز فزون تازه ریخت کار منو هم چه بسا ز اوقات خلوتیان در شفت و در غروش</p>	<p>دو در زمین طرح فنون تازه ریخت غلغله در محفل را ز اوقات جلوتیان اندر مستی بجزش</p>
---	--

قاضی و مفتی و مدرس فقیه
 وقت شد از کرده پشیمان شوند
 محفل انس است و می اتقیا
 به که بسم اهل فوت شوند
 مستی این باده ز بهیاریست
 دست که لرزد و بکشد پیشش
 ست نه داند چه بود ثلث و عشر
 ای دل ازین می کده جامی برار
 باز به خضرائی دمن لاله رست
 بر خط ساغر نگر دسرفشان
 لطف بشارت رعی الله بگوئے
 دل نغم و غصه منه ان خروشن
 لطف خدا بد رتبه کار راست
 باد بهاران بگلستان رسید
 باد سیخ نفس و عطر بینر

س
 ایام
 باد ۱۲۹۲

عارف و عامی و حکیم و سفیه
 محرم یک رنگ حریفان شوند
 روح این قاسم و ساقی حرا
 باده کشش جام اخوت شوند
 نشئه جذبه دلداریست
 پائے که لغز و لغت پیش پیش
 رنده داند چه بود لب و قشر
 جام بلب در کشش و کامی برار
 بایت از می کده جامی بحبت
 و قتر صد حکمت و دانش بخوان
 شرح اشارات حمی الله بگوئے
 مبد و قیاض بچوش است و چوش
 سید اقا فله سالار راست
 نگفت گل سانه جنیان رسید
 دیده ز گس به نظر هاستینر

ابر بباریدن و طاقوس مست
 سرخی عارض که پدید آید دست
 وید کس نادیده کار این چنین
 آتش موسی است ز گل جلوه بیز
 باز خویش آئی و صغیر برار
 باز زن نعمت خوش نو بوی
 پیش ازین باغ و بهاری برباست
 راوی و عنتره و بونواس
 رازی و غزالی و رشید و شیل
 بلبل گلزار عرب بوده اند
 محفل مابود ز هر علم و فن
 منت مابود بر سر مزبوم
 جانب ماجله عمان تافتند
 حکمت یونان و زبان عرب
 هرفن و هر علم ز ما پرده اند

شاخ زهر سمی تو بخی بست
 با شفق صبح چمن بهر است
 فی الشجر الاخضر نار این چنین
 بلبل شوریده تو هم غم سیریز
 نیست مسافت ز خزان تا بهار
 رفت گرازیاد تو از من شنو
 صلصل و طوطی و هزاری برباست
 مازنی و سحری و بوفراس
 بوعلی و طبری و ناشی جمیل
 منتخب علم و ادب بوده اند
 کامل و اکمل ترا ز اهل زمین
 بر عرب و بر عجم و بحر روم
 خلعت تهذیب ز ما یافتند
 منطق و طبیبی و الهی ادب
 یک یک از ان تا کجا پرده اند

۹۱
 اسرار شاعر
 فن ادب

محل هیلر و زوندیان نگر
نیوٹن و کیپلر و همپڈن
لو تھر و ایرسٹو و یامرسٹن
فاضل و علامه و دانش پژوه
هست بان رشک فلاتون
فلسفه نفس و قوی سمیا
کمبرا و هیت و انجینری
علم نباتات و جیا لوجیا
یک ایک انان بازی اطفال هست
مثل ار سطو هه شو می کرا اند
پایه هر علم ز حد بر گزشت
تا به رسی بر در دار العلوم
مرحله مجری جانی است
سرب تماشای حقیقت برار
بلجیم و پیرس و لندن نگر

بزم صنادید و حکیمان کلیم
هر برٹ اسپنسر و ایلی لٹن
سڈنی و سروال و تھامسن
هر یک از ایشان بجلالت چوکوه
بینی اگر طفل و بستان به شهر
موسیقی و جاگرنی کیمیا
هندسه و پو لکل هر می
مرصد و شمشیر و فرا لوجیا
درفن و هر علم چه اکمال هست
درفن و صنعت ز جهان بر تر اند
صنعت و حرفت و فلک و گزشت
رخت سفر برکش ازین مردوم
لطف سفر و دلکش و هم غمزد است
و سوسه و خانه نشینی گزار
رشیاد و امریکه و جرمن نگر

دانش کلیم
بنی مشاییر
بجان
اسلام و مشاییر
ادب
دین و فلسف
عبادت از
تاریخ و جاس
مستند
یونان و روم
و انگلیس
و هند
و اقلیم
بنی کوشن

یکمیرج مرکز علم و فن است
 جمع در آیند بهم صبح و شام
 عقل زیاده سعادت عیان
 یک خورشید یک سبق یک لباس
 عزم طلب تا بحلاوت رسی
 علم و ترقی بجهان بایست
 قیصره هند برویت گشاید
 شکر بجا آرد که خاتان تو
 فرض وفاداری و طاعت شناس
 علم و هدیش ترا عنبر و شان
 علم خزین است تو گنجور باش
 چشمه خورشید بجام تو باد

بو در دران از پی مرد و زن است
 علم بخوانند و بر آرند نام
 خوش دل خوش لجه و خوش داستان
 در دل شان الفت برب سپاس
 تا یکمالات سعادت رسی
 خدمت اسلام بجان بایست
 باب ز آزادی و هم عدل و داد
 رنجت گل علم بد امان تو
 قدر باندازه نعمت شناس
 در کف تو حاصل کون و مکان
 لعل و گهر بر وطن و ملک پاش
 کوثر و تسنیم بجام تو باد

مینو القاسم
 دراد
 از کتبه کتبت
 در سال ۱۲۸۵
 در کتبه کتبت

محسن شاعر فغانی

دل و دین باعث دانسته بر خجایان کردن
پیش هر کسی مالان و گریان التجا کردن
چرخ افروختن در دیر و در مسجد دعا کردن
چه باشد عاشقی خود را به نعمها مبتلا کردن

|| بصد خون جگر بگانه را آتشنا کردن ||

چه طلب این همه بخت و شوم و حرص می آید
چه حاجت این چنین شوق و تمنا و عیا یار
چه لازم خویش را کردن مهر و صفا یار
چه حاصل این همه فسانه مهر و وفا یار

که نتوان در دل سنگین و یک ناله جا کردن



تمام شد

۵۵۳۷

غلطنامہ خرمن گل

صفحہ	سطر	عنوان	صحیح
۱	۳	خواہد جدید	خواہد جدید
۱	۳	نیاید	نیاید
۶	۱۲	دشمنی	دشمنی
۸	۱۲	بخوایش	بخوایش
۱۱	۲	تجربہ	تجربہ
۱۳	۱	شاید	شاید
۱۵	۱۱	جلوہ	جلوہ
۱۶	۱۳	ہرستی	ہرستی
۲۰	۸	تفاوت مسلمان	تفاوت مسلمان
۲۲	۱۱	افسوس کہ پاراست	افسوس کہ پاراست
۲۵	۸	دور زمین طح	دور زمین طح
۲۶	۱۳	بخویش آئی و صغیرے	بخویش آئی و صغیرے
۲۸	۵	اور ہر سا ۱۲	اور ہر سا ۱۲
۲۹	بر حاشیہ آخر	دیگر گرفت	دیگر گرفت
۳۰	۴	افکنند	افکنند
۳۱	۱۳	کلیم	کلیم
۳۲	۱	علامہ دوانش	علامہ دوانش
۳۳	۲	بجلاوت	بجلاوت

خ ۱۱۶

DUE DATE

۸۹۱۵۵۱۵۳

۵۵۳۷

